

به بهانه سالگرد سقوط خرمشهر، زنانی که در شهر ماندند

قرار بود زود برگردیم

شما هم وقتی فیلم جنگ ایران و عراق را می بینید گریه می کنید؟ فکر می کنید اینها فیلم است یا واقعی بوده؟



سکس: نسیم حسینی/تهران/شهروند

شادی خوشکار | «اول مهر بود، ۱۲ نفری سوار پژوی دایم ام شدیم و از خرمشهر رفتیم. تا سه چهار ماه از شهلا خبر نداشتیم.» حالا بهناز روبه روی شهلا نشسته و جمله‌های هم را کامل می‌کنند:

«پس مادر من با شما نبود؟»

«همان جا مثل این که خمپاره می خورد، یک

خواهرم که بچه خواهر دیگرم را بغل کرده بود، بقیه را گم می‌کند. تا چند ماه بچه شیرخواره از مادرش دور بود و همه فکر می‌کردند مرده‌اند. اینها را بعدا برابرم تعریف کردند.» شهلا طالب‌زاده در شهر ماند، یکی از ۲۲ دختری شد که محافظ مهمات بودند. از ششی که گفتند ممکن است عراق حمله کند: «از مدتی قبل جنگ، چند روز بود از خانه بیرون نیامده بودیم. گفتند آنهایی که دوره بسیج را تمام کرده‌اند بیایند دوره سپاه ذخیره شرکت کنند، سال ۵۹ بود.» در دوره آموزشی ۱۵ روزه، اطراف شلمچه، از بالای دکل‌ها گشت‌های عراق را دیدند و هواپیماهایی که برای شناسایی می‌آمدند. هنوز جنگ رسماً شروع نشده بود. برای خرمشهری‌ها شروع جنگ از همان روزهاست، ۲۱ شهریور، ۳۵ روز در شهرشان ماندند، ۳۵ روز: «در آن روزها شهید هم دادیم. یک هفته از برگشتن ما از شلمچه می‌گذشت که گفتند آنها که دوره دیده‌اند خودشان را معرفی کنند، احتمال جنگ هست. اما فکر می‌کردیم در حد درگیری‌های دیگر است، حتی از خانواده‌ها جدا نگذاشتیم. پدرم خانه نبود، به مادرم گفتم و رفتم. نیروهای عراقی آمده بودند مرسز. فردای آن روز حمله کردند و جنگ شروع شد.» شهلا سال‌هاست بی‌خواب است، در آنچه «نه خواب و نه رؤیا» می‌گوید، بوی سیب می‌آید و گرمای دست دختر بچه‌ای پشت وانت.

همان روزها خانواده شهلا از شهر می‌رفتند. اول قرار کردند سمت نخلستان، با همان لباس‌هایی که تن‌شان بود، بدون این که شناسنامه، طلا، لباس یا پولی بر دازند، بعضی زن‌ها بدون روسری، با روزنامه‌ای بر سر، از خانه بیرون آمدند، از کارون رد شدند و رسیدند به نخلستان‌ها. با بچه‌های کوچک، گرسنه و بی‌خواب و تشنه. بهناز می‌گوید: «رفتم آن دست‌آب که می‌گفتند عراق کمتر می‌زند، از فرادیش نخلستان را هم می‌زد. هر خمپاره‌ای که می‌زد دود و گردوخاک بلند می‌شد و از هم جدا می‌شدیم. هر کس جانش را برمی‌داشت و فرار می‌کرد.» آن طرف نخلستان، می‌رسند به خانه‌ای، خمپاره افتاده میان سفره شام، همه برمی‌دارند و فرار می‌کنند. خمپاره گرسنه تکه نانی از سفره می‌آید، تمام نخلستان، می‌روند به روزی ۵۰۰-۴۰۰ شهید می‌آمد. همان روزها که به شهلا و دخترهای دیگر اسلحه می‌دادند که پخش کنند: «اسلحه را با شناسایی می‌دادند. ستون پنجم زیاد بود. اسلحه‌هایمان که تمام شد یکسری رفتم کمک‌های پشتیبانی، یکسری هم بیمارستان‌ها. کاری بلد نبودیم، فقط برای جابه‌جایی مجروحان بیمارستان کمک می‌کردم. اطراف بیمارستان را شدید می‌زدند.» مردم، هراسان و بی‌تجربه، صدای خمپاره که می‌شنیدند نمی‌دانستند به کدام طرف فرار کنند: «می‌گفتم اگر خمپاره زدن خیز بروید و دست‌تان را بگذارید روی سرتان بعد شهید جهان‌آرا خواست برویم از مهمات محافظت کنیم.»

مقری در دل بیابان

رودخانه که به خرمشهر می‌رسد، پیچ می‌خورد و شهر را دو قسمت می‌کند. قایق‌ها و بلیمه‌های اول مهر بارها مسیر دو سمت شهر را رفتند و برگشتند، با لرز و هراس. خانه کنار رودخانه خالی بود، کسی فرشی روی سنگ‌های کف خانه نینداخته بود و هیچ وسیله‌ای دیوارهایش را وقت جابه‌جایی خراش نداده بود. خانه تازه‌ساز کنار رودخانه بزرگ بود، برای خانواده‌ای که فرصت نکردند یک بار دور هم در آن بنشینند، مهمات جایشان را گرفتند و در زیرزمین جا خوش کردند. در بی‌آبی و بی‌برقی شهر، شهلا و زن‌های دیگر با چند پسر نوجوان شدند نگهبان و وقت‌های استراحت روی موکت‌هایی خشک که کم از کف سنگی خانه نداشت می‌خوابیدند.

ساختمان تاریک، کوچکترین روشنایی مقر را لو می‌داد. برای روشن کردن یک شمع باید همه در و پنجره‌ها را با پتو می‌پوشاندند. از این طرف رودخانه دیدند مردمی را که وسیله بار خودروهایشان کردند و از خرمشهر دور و دورتر شدند یا مردمی که بدون وسیله تنگ هم نشستند در خودروها یا پیاده و پارهنه هر چه داشتند گذاشتند و رفتند. روبه‌رو نخل‌ها بودند و ساختمان‌های خراب و نیمه‌کاره که پایگاه سربازها شد: «همان هفته نخست بیشتر مردم شهر را خالی کردند. برق نبود و غذای فریزرها خراب می‌شد. هر کدام رفتم خانه‌هایمان و فریزرها را خالی کردیم، غذا پختیم برای جبهه یا مسجد جامع. هر کسی غذا نداشت، می‌آمد مسجد جامع.» شهلا راه که می‌رود دست به کمر می‌گیرد. بوی سیب پیچیده در بینی‌اش، بوی

سیب و گرمای دست کودکی: «جفت مرقان پایگاه سربازها بود که یک روز دیدیم کامیونی پر از سیب رسیده. گفتند از لبنان است. با خودم گفتم چطور از ایران هنوز نیرو نیامده خرمشهر، از لبنان سیب رسیده.»

یک هفته در ساختمان کنار رودخانه ماندند و مقرشان لو رفت. جعبه‌های سنگین اسلحه‌ها را دخترها بار وانت کردند. رفتند سوی دیگر رودخانه، بهش می‌گفتند کوچ‌شیخ، این‌بار مدرسه کوی پهروز شد خانه‌شان. همان روزها نوشین، یکی از دخترها، رفت خانه لباس می‌پارود و بعد برای شهلا تعریف کرد که پدرش سبلی‌اش زده بود که نماند در خرمشهر. حرفش تمام نشده، منور آمد و آمد، به لباس نوشین گرفت و سوزاند. هوا هنوز گرم بود و می‌شد از صدای خمپاره‌ها فرار کرد به اطراف و شب‌ها را در جوی‌های کنار ساختمان‌های کوی پهروز گذراند. گاهی یک روز کامل در جوی‌ها ماندند. دو ساعت به دو ساعت پاس‌ها عوض می‌شد. صدای سگ‌های هار می‌پیچید

در سر شهلا و خبرهایی را به یاد می‌آورد که پشت هم از نیروها می‌رسید: محل قبلی مان سقوط کرد، الان شلمچه هستیم، شب تا صبح در کانال بودیم. می‌پرسد: «آن پسر خرمشهری که زیر تانک رفت اسمش چی بود؟» بهناز جواب می‌دهد: بهنام محمدی.

«یادم هست که آمده بود حیط مدرسه با پاسدارها بازی می‌کرد، توی زمین بسکتبال. اسلحه‌اش از خودش هم بلندتر بود.»

لیوان چای را برمی‌دارد و می‌گوید: «می‌دونم چای لیوانی از کجا باب‌شده؟ از وقتی به جای اسکان تو شیشه‌های مری‌چای خوردیم. از آن وقت عادت کردم به لیوانی چای خوردن. تو بیابون‌ها بودیم، این سومین مرقان بود. گاز هم داشتیم ولی لیوان نداشتیم چای بخوریم. اصلاً کل ایران از آن‌جا عادت کردند به چای لیوانی.»

عراق جلو آمد، مدرسه لو رفت، دخترهای لاغر، دوشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها روزه گرفتند، افطاری‌شان کنسرو بود و جعبه‌های مهمات را گاهی یک نفره یا دو نفره گذاشتند در وانت، زنده به دل بیابان، بین آبادان و خرمشهر، وسط خاکریزهایی که از جاده دید ندارند. خاکریز دایره‌شکل یک مسیر رفت‌وآمد داشت و منبع آب و چادر، چند پتو زیرپاشان و عقر و مار: «چند پسر ۱۶-۱۵ ساله هم مثلاً مرقاب ما بودند، اما از ما کوچکتر، ما شجاع‌تر بودیم. یک بار از تهران نیرو آمده بود، موشی آمد زیر پای یکی از دخترها، دمش را گرفت و پرت کرد. گفتند شنیده بودیم خواهرها از سوسک می‌ترسند، نمی‌دانست ما در چه شرایطی در بیابان خوابیده‌ایم. از خستگی خواب‌مان می‌برد و فکر عرق‌ها نبودیم.» روسری صورتی سرش کرده و ماتوی سیاه. روزهای بیابان وقتی دو هفته از جنگ گذشته بود، همه زن‌های محافظ مهمات موهایشان را کوتاه‌کوتاه کردند: «تمام این مدت حمام نرفته بودیم، لباس‌هایمان هم لباس سربازی بود. کمرهایمان از کار سنگین سست شده بود، بعدها شهید جهان‌آرا که دید زیاد کار می‌کنیم آن‌قدر گفت تا نیروی جدید آمد. بعد باز هم جایمان ۲۰ ساله بود.»

رویترز، روز ۳ آبان سال ۵۹ نوشت: «در اطلاعاتی که از جانب فرماندهی عالی نظامی عراق انتشار یافت، آمده است ایرانیان روز گذشته (۵۹/۸/۳)، طی یک تلاش سرسختانه برای پس گرفتن پل استراتژیک - که راه خرمشهر و آبادان را به یکدیگر متصل می‌کند حمله‌ای را آغاز کردند و صد نفر از نیروهای خود را به خاطر این راه از دست دادند.» همان روز تلویزیون اردن اعلام کرد خرمشهر با «پیروزی چشمگیر عراق» به‌طور کامل تصرف شده و شهر آبادان هم در محاصره است.^۲

شهلا تنها مرغ حیط را برداشت و سوار وانت

دید. پیرمردها کتوتوک مانده بودند مرقاب خانه و زندگی‌شان: «آن روزها دزد هم بود. گاهی مجروح‌هایی به بیمارستان می‌آوردند که موقع دزدی خمپاره خورده بودند. در خانه فقط پدرم بود، گفتم برای چه ماندید؟ بروید. دفعه بعد که رفتم خانه، هیچ‌کس نبود. همه‌جا خمپاره خورده بود. فرش‌ها را یک گوشه جمع کردم. فکر می‌کردم برمی‌گردیم.» از خانه‌شان کمی پول

برداشتند و سوار وانت

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

برداشت و تنها مرغ زنده حیط را: «پول برداشتم که برای خودمان لباس بخریم. توی ذهن‌مان نبود که خرمشهری وجود ندارد. از ماهشهر پارچه‌های ضخیمی مثل کتان‌های کلفت خریدیم، خیاطی بلد بودم، راسته بریدم و برای همه‌مان سارافون دوختم که روی لباس سربازی بپوشیم.» نیروهای عراق گوشه‌های شهر کمین کرده، در خانه‌ها پنهان شده و جلو می‌آمدند: «لان فکر می‌کنم، دوخته که روی لباس سربازی بپوشیم.» نیروهای عراق نمی‌ترسیدیم؟» شهر خالی بود، در آتش، در دود، خیابان‌های خلوت خمپاره خورده، رازی در خانه‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌ها داشتند. سربازهای دشمن را. روزها نیروهای مردمی می‌زدند به دل دشمن، می‌رانند عقب، شب دوباره دشمن برگشته بود جای خودش، جنگ نفر به نفر: «آن اوایل توی محله چند تا جوان جمع می‌شدند و سنگری می‌ساختند و مقاومت می‌کردند، چند تا کوکتل مولوتوف هم می‌ساختند و پرتاب می‌کردند. این می‌شد نیروهای مردمی. بعضی خانم‌ها با نامزدها یا برادرهایشان می‌رفتند حمله. مثلاً یک کسی بود صالح موسوی با همسرش بتول کارزونی سوار وانت می‌رفتند، خمپاره‌انداز هم داشتند. صالح هم وقت آرپی‌جی زدن مثل آرنولد پیراهن را درمی‌آورد. حالا سنی هم نداشت، ۲۰ ساله بود.»

رویترز، روز ۳ آبان سال ۵۹ نوشت: «در اطلاعاتی که از جانب فرماندهی عالی نظامی عراق انتشار یافت، آمده است ایرانیان روز گذشته (۵۹/۸/۳)، طی یک تلاش سرسختانه برای پس گرفتن پل استراتژیک - که راه خرمشهر و آبادان را به یکدیگر متصل می‌کند حمله‌ای را آغاز کردند و صد نفر از نیروهای خود را به خاطر این راه از دست دادند.» همان روز تلویزیون اردن اعلام کرد خرمشهر با «پیروزی چشمگیر عراق» به‌طور کامل تصرف شده و شهر آبادان هم در محاصره است.^۲

شهلا تنها مرغ حیط را برداشت و سوار وانت

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

دیده بودم. پسرهای جوان

نیاز برادران، توسط قایق از این سمت کارون به آن سمت برده می‌شود.»^۳

نیروی زمینی ارتش همان شب در گزارش خود اعلام کرد: «دشمن در جبهه خونین شهر تقریباً بر تمام شهر مسلط شده و پل را به کنترل خود درآورده است. نیروی زرهی دشمن در داخل شهر بوده و یک نیروی متحرک قوی، در شمال‌غرب خونین شهر مستقر می‌باشند.»^۴

سایت شهید مرتضی آوینی در روز شمار جنگ، ۴ آبان ماه ۵۹ نوشته است: «شغال خرمشهر توسط قوای متجاوز یعنی عراق، تجاوز ارتش عراق به ایران با استمداد ۴۸ یگان سازماندهی شده و با برخورداری از پشتیبانی ۸۰۰ قیضه توپ، ۵۴۰۰ دستگاه تانک و نفربر، ۴۰۰ قیضه توپ ضدهوایی، ۳۶۶ فروند هواپیما و ۴۰۰ فروند بالگرد انجام پذیرفت.»

کسی که جنگ را نبیند، شادتر است

در خواب و بیداری‌های شهلا گرمای دست دختر بچه‌ای هنوز می‌آید و می‌رود، در وانتی که به بیمارستان خرمشهر رسیده بود. خمپاره‌ای افتاده میان سفره یک خانواده، همه را کشته: «گفتم چرا آوردید بیمارستان، یگراست باید ببرید جنت‌آباد.» در وانت لحظه‌ای باز و بسته می‌شود. دستی می‌افتد روی خاک، دست دختر بچه‌ای چهار پنج‌ساله. شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»

شهر سقوط کرده، انبار مهمات پر شده و نیروی کمکی رسیده بود: «دیدیم این‌جا دیگر ماندن‌مان فایده ندارد. برگشتیم خرمشهر. هنوز آن طرف رودخانه، شاید یک‌سوم شهر دست خودمان بود. بعد در رادیو شنیدیم که مادرم رفته بود قم دنبالم می‌گشت، خبر نگاری به تورش می‌خورد و مادرم داستان من را می‌گوید که شاید هنوز هم در منطقه باشد. اسمم را از رادیو آبادان شنیدم، تماس گرفتم، آدرس مادرم را دادند. اما آن موقع بنزین جیره بندی می‌کردند، خبر نگاری می‌شد رفت شهرهای دیگر. بلیت شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»

شهر سقوط کرده، انبار مهمات پر شده و نیروی کمکی رسیده بود: «دیدیم این‌جا دیگر ماندن‌مان فایده ندارد. برگشتیم خرمشهر. هنوز آن طرف رودخانه، شاید یک‌سوم شهر دست خودمان بود. بعد در رادیو شنیدیم که مادرم رفته بود قم دنبالم می‌گشت، خبر نگاری به تورش می‌خورد و مادرم داستان من را می‌گوید که شاید هنوز هم در منطقه باشد. اسمم را از رادیو آبادان شنیدم، تماس گرفتم، آدرس مادرم را دادند. اما آن موقع بنزین جیره بندی می‌کردند، خبر نگاری می‌شد رفت شهرهای دیگر. بلیت شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»

شهر سقوط کرده، انبار مهمات پر شده و نیروی کمکی رسیده بود: «دیدیم این‌جا دیگر ماندن‌مان فایده ندارد. برگشتیم خرمشهر. هنوز آن طرف رودخانه، شاید یک‌سوم شهر دست خودمان بود. بعد در رادیو شنیدیم که مادرم رفته بود قم دنبالم می‌گشت، خبر نگاری به تورش می‌خورد و مادرم داستان من را می‌گوید که شاید هنوز هم در منطقه باشد. اسمم را از رادیو آبادان شنیدم، تماس گرفتم، آدرس مادرم را دادند. اما آن موقع بنزین جیره بندی می‌کردند، خبر نگاری می‌شد رفت شهرهای دیگر. بلیت شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»

شهر سقوط کرده، انبار مهمات پر شده و نیروی کمکی رسیده بود: «دیدیم این‌جا دیگر ماندن‌مان فایده ندارد. برگشتیم خرمشهر. هنوز آن طرف رودخانه، شاید یک‌سوم شهر دست خودمان بود. بعد در رادیو شنیدیم که مادرم رفته بود قم دنبالم می‌گشت، خبر نگاری به تورش می‌خورد و مادرم داستان من را می‌گوید که شاید هنوز هم در منطقه باشد. اسمم را از رادیو آبادان شنیدم، تماس گرفتم، آدرس مادرم را دادند. اما آن موقع بنزین جیره بندی می‌کردند، خبر نگاری می‌شد رفت شهرهای دیگر. بلیت شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»

شهر سقوط کرده، انبار مهمات پر شده و نیروی کمکی رسیده بود: «دیدیم این‌جا دیگر ماندن‌مان فایده ندارد. برگشتیم خرمشهر. هنوز آن طرف رودخانه، شاید یک‌سوم شهر دست خودمان بود. بعد در رادیو شنیدیم که مادرم رفته بود قم دنبالم می‌گشت، خبر نگاری به تورش می‌خورد و مادرم داستان من را می‌گوید که شاید هنوز هم در منطقه باشد. اسمم را از رادیو آبادان شنیدم، تماس گرفتم، آدرس مادرم را دادند. اما آن موقع بنزین جیره بندی می‌کردند، خبر نگاری می‌شد رفت شهرهای دیگر. بلیت شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»

شهر سقوط کرده، انبار مهمات پر شده و نیروی کمکی رسیده بود: «دیدیم این‌جا دیگر ماندن‌مان فایده ندارد. برگشتیم خرمشهر. هنوز آن طرف رودخانه، شاید یک‌سوم شهر دست خودمان بود. بعد در رادیو شنیدیم که مادرم رفته بود قم دنبالم می‌گشت، خبر نگاری به تورش می‌خورد و مادرم داستان من را می‌گوید که شاید هنوز هم در منطقه باشد. اسمم را از رادیو آبادان شنیدم، تماس گرفتم، آدرس مادرم را دادند. اما آن موقع بنزین جیره بندی می‌کردند، خبر نگاری می‌شد رفت شهرهای دیگر. بلیت شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»

شهر سقوط کرده، انبار مهمات پر شده و نیروی کمکی رسیده بود: «دیدیم این‌جا دیگر ماندن‌مان فایده ندارد. برگشتیم خرمشهر. هنوز آن طرف رودخانه، شاید یک‌سوم شهر دست خودمان بود. بعد در رادیو شنیدیم که مادرم رفته بود قم دنبالم می‌گشت، خبر نگاری به تورش می‌خورد و مادرم داستان من را می‌گوید که شاید هنوز هم در منطقه باشد. اسمم را از رادیو آبادان شنیدم، تماس گرفتم، آدرس مادرم را دادند. اما آن موقع بنزین جیره بندی می‌کردند، خبر نگاری می‌شد رفت شهرهای دیگر. بلیت شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»

شهر سقوط کرده، انبار مهمات پر شده و نیروی کمکی رسیده بود: «دیدیم این‌جا دیگر ماندن‌مان فایده ندارد. برگشتیم خرمشهر. هنوز آن طرف رودخانه، شاید یک‌سوم شهر دست خودمان بود. بعد در رادیو شنیدیم که مادرم رفته بود قم دنبالم می‌گشت، خبر نگاری به تورش می‌خورد و مادرم داستان من را می‌گوید که شاید هنوز هم در منطقه باشد. اسمم را از رادیو آبادان شنیدم، تماس گرفتم، آدرس مادرم را دادند. اما آن موقع بنزین جیره بندی می‌کردند، خبر نگاری می‌شد رفت شهرهای دیگر. بلیت شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»

شهر سقوط کرده، انبار مهمات پر شده و نیروی کمکی رسیده بود: «دیدیم این‌جا دیگر ماندن‌مان فایده ندارد. برگشتیم خرمشهر. هنوز آن طرف رودخانه، شاید یک‌سوم شهر دست خودمان بود. بعد در رادیو شنیدیم که مادرم رفته بود قم دنبالم می‌گشت، خبر نگاری به تورش می‌خورد و مادرم داستان من را می‌گوید که شاید هنوز هم در منطقه باشد. اسمم را از رادیو آبادان شنیدم، تماس گرفتم، آدرس مادرم را دادند. اما آن موقع بنزین جیره بندی می‌کردند، خبر نگاری می‌شد رفت شهرهای دیگر. بلیت شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»

شهر سقوط کرده، انبار مهمات پر شده و نیروی کمکی رسیده بود: «دیدیم این‌جا دیگر ماندن‌مان فایده ندارد. برگشتیم خرمشهر. هنوز آن طرف رودخانه، شاید یک‌سوم شهر دست خودمان بود. بعد در رادیو شنیدیم که مادرم رفته بود قم دنبالم می‌گشت، خبر نگاری به تورش می‌خورد و مادرم داستان من را می‌گوید که شاید هنوز هم در منطقه باشد. اسمم را از رادیو آبادان شنیدم، تماس گرفتم، آدرس مادرم را دادند. اما آن موقع بنزین جیره بندی می‌کردند، خبر نگاری می‌شد رفت شهرهای دیگر. بلیت شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»

شهر سقوط کرده، انبار مهمات پر شده و نیروی کمکی رسیده بود: «دیدیم این‌جا دیگر ماندن‌مان فایده ندارد. برگشتیم خرمشهر. هنوز آن طرف رودخانه، شاید یک‌سوم شهر دست خودمان بود. بعد در رادیو شنیدیم که مادرم رفته بود قم دنبالم می‌گشت، خبر نگاری به تورش می‌خورد و مادرم داستان من را می‌گوید که شاید هنوز هم در منطقه باشد. اسمم را از رادیو آبادان شنیدم، تماس گرفتم، آدرس مادرم را دادند. اما آن موقع بنزین جیره بندی می‌کردند، خبر نگاری می‌شد رفت شهرهای دیگر. بلیت شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»

شهر سقوط کرده، انبار مهمات پر شده و نیروی کمکی رسیده بود: «دیدیم این‌جا دیگر ماندن‌مان فایده ندارد. برگشتیم خرمشهر. هنوز آن طرف رودخانه، شاید یک‌سوم شهر دست خودمان بود. بعد در رادیو شنیدیم که مادرم رفته بود قم دنبالم می‌گشت، خبر نگاری به تورش می‌خورد و مادرم داستان من را می‌گوید که شاید هنوز هم در منطقه باشد. اسمم را از رادیو آبادان شنیدم، تماس گرفتم، آدرس مادرم را دادند. اما آن موقع بنزین جیره بندی می‌کردند، خبر نگاری می‌شد رفت شهرهای دیگر. بلیت شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»

شهر سقوط کرده، انبار مهمات پر شده و نیروی کمکی رسیده بود: «دیدیم این‌جا دیگر ماندن‌مان فایده ندارد. برگشتیم خرمشهر. هنوز آن طرف رودخانه، شاید یک‌سوم شهر دست خودمان بود. بعد در رادیو شنیدیم که مادرم رفته بود قم دنبالم می‌گشت، خبر نگاری به تورش می‌خورد و مادرم داستان من را می‌گوید که شاید هنوز هم در منطقه باشد. اسمم را از رادیو آبادان شنیدم، تماس گرفتم، آدرس مادرم را دادند. اما آن موقع بنزین جیره بندی می‌کردند، خبر نگاری می‌شد رفت شهرهای دیگر. بلیت شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»

شهر سقوط کرده، انبار مهمات پر شده و نیروی کمکی رسیده بود: «دیدیم این‌جا دیگر ماندن‌مان فایده ندارد. برگشتیم خرمشهر. هنوز آن طرف رودخانه، شاید یک‌سوم شهر دست خودمان بود. بعد در رادیو شنیدیم که مادرم رفته بود قم دنبالم می‌گشت، خبر نگاری به تورش می‌خورد و مادرم داستان من را می‌گوید که شاید هنوز هم در منطقه باشد. اسمم را از رادیو آبادان شنیدم، تماس گرفتم، آدرس مادرم را دادند. اما آن موقع بنزین جیره بندی می‌کردند، خبر نگاری می‌شد رفت شهرهای دیگر. بلیت شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»

شهر سقوط کرده، انبار مهمات پر شده و نیروی کمکی رسیده بود: «دیدیم این‌جا دیگر ماندن‌مان فایده ندارد. برگشتیم خرمشهر. هنوز آن طرف رودخانه، شاید یک‌سوم شهر دست خودمان بود. بعد در رادیو شنیدیم که مادرم رفته بود قم دنبالم می‌گشت، خبر نگاری به تورش می‌خورد و مادرم داستان من را می‌گوید که شاید هنوز هم در منطقه باشد. اسمم را از رادیو آبادان شنیدم، تماس گرفتم، آدرس مادرم را دادند. اما آن موقع بنزین جیره بندی می‌کردند، خبر نگاری می‌شد رفت شهرهای دیگر. بلیت شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»

شهر سقوط کرده، انبار مهمات پر شده و نیروی کمکی رسیده بود: «دیدیم این‌جا دیگر ماندن‌مان فایده ندارد. برگشتیم خرمشهر. هنوز آن طرف رودخانه، شاید یک‌سوم شهر دست خودمان بود. بعد در رادیو شنیدیم که مادرم رفته بود قم دنبالم می‌گشت، خبر نگاری به تورش می‌خورد و مادرم داستان من را می‌گوید که شاید هنوز هم در منطقه باشد. اسمم را از رادیو آبادان شنیدم، تماس گرفتم، آدرس مادرم را دادند. اما آن موقع بنزین جیره بندی می‌کردند، خبر نگاری می‌شد رفت شهرهای دیگر. بلیت شهلا دست را برمی‌دارد و می‌گذارد توی وانت: «هنوز گرم بود. بدنم لرزید.»



پی‌نوشت: ۱، ۲، ۳، ۴: روز شماره مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس